

به عبارت دیگر

سالار مگس‌ها

زهرا سالاری

سالار مگس‌ها، نوشته ویلیام گلدینگ، نویسنده انگلیسی و برنده جایزه نوبل ادبیات بارها به قلم مترجمان مختلف به فارسی ترجمه شده است. برخی از این مترجمان عبارتند از: جواد پیمان (۱۳۵۱)، با عنوان خداوندگار مگس‌ها، حمید رفیعی (۱۳۶۳)، سوسن اردکانی (۱۳۶۳)، رضا دیداری (۱۳۶۳)، محمود مشرف‌آزاد (۱۳۶۳)، با عنوان *بعل زیوب*، مژگان منصوری (۱۳۷۹)، ناهید شهبازی‌مقدم (۱۳۹۶)، ساره خسروی (۱۳۹۷)، بهناز درخشانی (۱۳۹۷)، با عنوان *ارباب مگس‌ها* و آرزو علیزاده (۱۳۹۸). متأسفانه بنده فقط به پنج ترجمه دسترسی داشتم و همین پنج ترجمه را با هم مقایسه کردم و از کیفیت ترجمه‌های دیگر اطلاع ندارم.

برای مقایسه این ترجمه‌ها چهار فراز مهم از رمان را انتخاب کردم تا ببینم این فرازها چگونه ترجمه شده‌اند. اما قبل از ارائه نمونه ترجمه‌ها بد نیست به اختصار به داستان رمان اشاره کنم تا اگر خواننده‌ای احیاناً رمان را نخوانده تاحدی با فضای داستان آشنا شود.

ویلیام گلدینگ *سالار مگس‌ها* را در ۱۹۵۴ یعنی یک دهه بعد از جنگ جهانی دوم و در زمان جنگ سرد نوشت تا بربریت و خوی وحشی انسان‌ها را نشان بدهد. داستان در مورد هواپیمایی است که بر اثر اتفاقی در جزیره‌ای دور از تمدن و ناشناس سقوط می‌کند. پسرانی که در هواپیما بودند به صورت معجزه‌آسایی زنده می‌مانند و ناگهان خود را در محیطی می‌یابند بدون قانون و بدون سرپرست. از این پس پسرهای جوان به دو گروه تقسیم می‌شوند و پس از مدت کوتاهی گروه قانون‌گریز با توسل به قدرت و زور جزیره را به سوی توحش می‌کشند. شاید این جمله معروف که قانون بد بهتر از بی‌قانونی است الهام‌بخش نویسنده برای نوشتن داستان بوده باشد. حمیدرضا رفیعی یکی از مترجمان کتاب در مقدمه می‌گوید شخصیت‌های داستان نمادین هستند؛

رالف نماد امید در زندگی، خوک نماد انسان اندیشمند، جک نماد وحشی‌گری و خشونت و سایمن نیز کسی است که حقیقت را می‌داند، اما توان بازگویی آن را ندارد. و اما نمونه‌ها:

1. And in the middle of them, with filthy body, matted hair, and unwiped nose, Ralph wept for the end of innocence, the darkness of man's heart, and the fall through the air of the true, wise friend called Piggy.

فراز فوق از پایان کتاب گرفته شده است. در اینجا رالف و پسرهای دیگر دور افسر انگلیسی را گرفته‌اند. رالف در وسط ایستاده و به خاطر مرگ معصومیت گریه می‌کند. معصومیت در پسرها مرده است زیرا گروه پسرهای یاغی قصد دارند رالف را بکشند. آن‌ها قبلاً دوست خردمندش پیگی (خوکه) را هم کشته‌اند و پس از تعقیب رالف در جنگل انبوه به افسر برخورد کرده‌اند. افسر تازه وارد جزیره شده تا به دنبال سربازان مفقودشده بگردد. رالف به این دلیل می‌گرید که زمانی بچه‌هایی معصوم بودند ولی در آن جزیره بی‌قانون به موجوداتی وحشی تبدیل شدند.

پیمان: در میان آنان رالف نیز با تنی کثیف، نمد مو و بینی درآمده‌ای به خاطر پایان معصومیت و به خاطر سیاهی دل انسانی و به خاطر سقوط دوستی عاقل و صادق که نامش خوکه بود می‌گریست.

رفیعی: در میان آنان رالف، با بدن کثیف و موهای آشفته خود، به خاطر مرگ معصومیت، به خاطر سیاهی دل آدمی و برای فروافتادن یاری فرزانه که خوکه صدایش می‌زدند می‌گریست.

مشرف‌آزاد: در میان آنها، رالف — با سر و روی کثیف، موهای بهم چسبیده و بینی گرفته — به خاطر پایان معصومیت و سیاهی دل آدمی و به خاطر سقوط دوستی راستین و فرزانه به نام خوکه، های‌های می‌گریست.

منصوری: در میان آنها رالف با سر و وضعی کثیف، موهایی وزکرده و بینی پاک‌نکرده به خاطر پایان پاکی و معصومیت، به خاطر سیاهی دل انسان و سقوط دوستی صادق و اندیشمند موسوم به خیکی زارزار می‌گریست.

شهبازی مقدم: در میان آنها، با تن و بینی کثیف و موهای به هم چسبیده، رالف برای پایان معصومیت، قلب تاریک آدمی و سقوط دوستی واقعی و دانا که پیگی نام داشت، می گریست.

از ترجمه‌های فوق بنده شخصاً، به عنوان خواننده، دو ترجمه شهبازی مقدم و رفیعی را هم از جهت دقت و درستی و هم از جهت روانی و یکدستی بیشتر می‌پسندم. البته رفیعی عبارت «بینی کثیف» را حذف کرده ولی «پایان معصومیت» را به «مرگ معصومیت» برگردانده که تعبیر بهتری است. شهبازی مقدم هم عبارت «سیاهی دل آدمی» را به صورت «قلب تاریک آدمی» ترجمه کرده است، ولی درحقیقت رالف به خاطر سیاهی دل آدمی می‌گریست و نه به خاطر قلب تاریک آدمی. در ضمن پیگی از کوه سقوط کرده و مرده. تعبیر «فروافتادن» که رفیعی به کار برده چندان به سقوط جسمی اشاره نمی‌کند.

Roger gathered a handful of stones and began to throw them. Yet there was a space round Henry, perhaps six yards in diameter, into which he dare not throw. Here, invisible yet strong, was the taboo of the old life. Round the squatting child was the protection of parents and school and policemen and the law.

این فراز که از فصل چهارم انتخاب شده با نشان دادن عمل خشونت‌آمیز راجر به اولین حرکت پسرها در جهت وحشیگری اشاره می‌کند. در این مرحله از داستان، پسرها هنوز متمدانه فکر می‌کنند و هنوز خوی و وحشیگری‌شان بیدار نشده است. اما برخی از پسرها مدتی است که به این فکر افتاده‌اند که باید با اعمال خشونت و زور برتری‌شان را نسبت به پسرهای کوچک‌تر تثبیت کنند. راجر دوست دارد هنری را سنگ‌باران کند اما معیارهای اخلاقی که جامعه بر او تحمیل کرده مانع از آن می‌شود که این خواسته خود را به زبان بیاورد. او هنوز خود را تحت تأثیر افراد و نهادهای معجری قانون می‌بیند اما طولی نمی‌کشد که او و دیگران احترام به قانون را کنار می‌گذارند و شروع به وحشیگری می‌کنند.

پیمان: راجر یک مشت ریگ برداشت و یکی یکی پرتاب کرد. فضای گرداگرد هنری به قطر شش متر بود که به آن جرئت پرتاب سنگ را نداشت. مناهی قوی و نامرئی زندگی

قدیمی او در این نقطه هاله‌ای بسته بود گویی چشمان مراقب والدین و اولیای مدرسه و پاسبان‌ها و قانون به دور آن کودک چمپاتمه زده کشیک می دادند.

رفیعی: راجر مشتی ریگ از زمین برداشت و آنها را یکی یکی به هوا پرتاب کرد. او هیچ کدام از شن‌ها را به سوی هنری که شش یارد با او فاصله داشت نینداخت. پای بندی‌های زندگی قدیم او اگرچه به چشم نمی آمد، اما هم چنان قوی بود. پنداری گرداگرد این پسرک چمپاتمه زده، چشمان پدر و مادرش، مدرسه، پلیس و قانون او را نگاه می کردند.

مشرف آزاد: راجر یک مشت سنگ جمع کرد و آنها را یکی یکی پرتاب کرد. با این همه جرئت نکرد نزدیک تر از شش متری دور و بر هنری پرتاب کند. قوانین نامرئی اما نیرومند زندگی گذشته در اینجا نیز حاکم بود. گویی دور و بر هنری که چمپاتمه نشسته بود، پدر و مادر، مدرسه، پلیس و قانون کمر بند حفاظتی کشیده بودند.

منصوری: راجر مشت خود را پر از سنگ کرد و شروع به پرتاب کردن آنها نمود. با این همه جرئت آن را پیدا نمی کرد که به داخل محوطه‌ای با قطر پنج متر که هنری در آن قرار داشت، سنگی بیندازد. در اینجا نیز نیرویی نامرئی و بازدارنده از زندگی گذشته وجود داشت. کودکی که چمپاتمه زده بود از حمایت والدین، مدرسه، پلیس و قانون برخوردار بود.

شهبازی مقدم: راجر مشتی سنگ برداشت و شروع به پرت کردن سنگ‌ها کرد. با این وجود جرئت نکرد به فضایی شاید حدود شش متری اطراف هنری پرتاب کند. اینجا هم منع و ممنوعیت‌های زندگی قدیم هنوز پابرجا بود. در اطراف پسرکی که چمپاتمه زده بود، حمایت مدرسه و والدین و پلیس و قانون وجود داشت.

ترجمه‌های فوق را چندبار خواندم و ترجمه مشرف آزاد به نظرم ترجمه روان تر و درست تری آمد. اما در این ترجمه چیزهایی به متن اضافه شده است، از جمله «یکی یکی» و «گویا». این جمله را نیز نپسندیدم: «قوانین نامرئی اما نیرومند زندگی گذشته در اینجا نیز حاکم بود.» به نظرم خیلی دقیق نیست. می توان نوشت: «هنوز ترسی از انجام کارهای ممنوع در زندگی گذشته اش داشت که اگرچه پنهان اما شدید بود.»

His mind was crowded with memories; memories of the knowledge that had come to them when they closed in on the struggling pig,

knowledge that they had outwitted a living thing, imposed their will upon it, taken away its life like a long satisfying drink.

نمونه بالا که از فصل چهارم انتخاب شده وضعیت روحی جک را پس از کشتن پیگی (خوکی) برای اولین بار نشان می‌دهد. کشتن خوگ عمل دیگری است که سقوط اخلاقی پسرها و افتادن آنها به ورطه وحشیگری را نشان می‌دهد. جک از کشتن خوگ لذت می‌برد و قادر نیست به چیز دیگری فکر کند چون ذهنش پر از خاطرات شکار خوگ است. شادی جک از این است که از کشتن خوگ احساس قدرت و برتری می‌کند. او از این خوشحال نیست که برای گروه گرسنه پسرها غذا تهیه کرده بلکه خوشحال است که اراده خود را بر موجود زنده دیگری تحمیل کرده و جان او را گرفته است.

پیمان: فکرش غوغایی از خاطره‌ها بود. خاطرات یک آگاهی که به هنگام محاصره کردن خوگ پر جوش و خروش حاصل کرده بود، آگاهی از این که بر یک موجود زنده به مدد هوش و فراست خود چیره گشته و با تحمیل اراده خویش جام شراب پرسر عمرش را از چنگش ربوده بود در فکرش غوغا می‌کرد.

رفیعی: خاطره‌های شکار به مغز او هجوم آورده بود؛ یادی از آن آگاهی که به هنگام محاصره خوگ در او طلوع کرده بود؛ آگاهی به این که می‌تواند بر یک موجود زنده دیگر چیره شود، اراده خود را بر او تحمیل کند و زندگی‌اش را از او گرفته، چون شرابی لاجرعه فرو برد.

مشرف آزاد: ذهنش پر از خاطره بود. خاطره این دانش که بر موجودی زنده چیره شده بودند. اراده‌شان را بر او تحمیل کرده بودند و زندگی‌اش را هم چون شرابی که لذتش دیرپاست، از او بازستانده بودند.

منصوری: فکر و ذهنش انباشته از خاطرات خوشی بود که از محاصره و درگیری با خوگ سرچشمه می‌گرفت، از آگاهی بر این که آنان بر موجود جان‌دار دیگری غلبه کرده و خواست خویش را بر آن تحمیل نموده و زندگی‌اش را گرفته‌اند.

شهبازی مقدم: ذهنش پر از خاطره وقتی بود که خوگ در تقلا را محاصره کرده بودند، خاطره درک این که از موجود زنده دیگری باهوش‌تر و زرنک‌تر بودند و خواستشان را بر او تحمیل کرده و کاسه عمر او را مانند نوشیدنی گوارایی سر کشیده بودند.

انتخاب یک ترجمه از میان پنج ترجمه بالا بسیار سخت است چون حتی اگر خواننده سخت گیری هم نباشم باز می بینم هیچ یک از ترجمه ها دقیق و مطلوب نیست. البته اصل جمله هم سخت است ولی ترجمه ادبی چیزی جز این نیست. حتی جملات ساده اش هم خالی از ظرافت نیست و درک جملات و نیز بازآفرینی جملات محتاج مهارت و خلاقیت زیاد است. بعید می دانم ترجمه این جمله برای کسی که صلاحیت ترجمه ادبی دارد خیلی سخت باشد. برخی از ترجمه های فوق که خیلی مرتبط نیستند. ترجمه شهبازی مقدم را بهتر از بقیه می بینم. با این حال ترجمه زیر را نیز پیشنهاد می دهم: ذهنش پر از خاطره وقتی بود که خوگ در تقلا را محاصره کرده بودند، یاد وقتی می افتاد که توانسته بودند موجود زنده ای را فریب داده، او را تحت سلطه خود درآورده و جانش را با لذت نوشیدن شرابی ملایم و گوارا از او بستانند.

“There isn’t anyone to help you. Only me. And I’m the Beast.”

Simon’s mouth labored, brought forth audible words.

“Pig’s head on a stick.”

“Fancy thinking the Beast was something you could hunt and kill!” said the head. For a moment or two the forest and all the other dimly appreciated places echoed with the parody of laughter. “You knew, didn’t you? I’m part of you? Close, close, close! I’m the reason why it’s no go? Why things are what they are?”

فراز فوق از فصل هشتم کتاب انتخاب شده است. در اینجا سالار مگس ها دارد با سایمن صحبت می کند. در فصل پنجم سایمن حدس زده بود که شاید جانور وحشی خود پسرها باشند. حالا این حرف های سالار درستی حدس او را تأیید می کند. در واقع فکر اصلی نویسنده همین است که شری که در جزیره هست درون فکر پسرهاست. سالار مگس ها خود را جانور می نامد و به سایمن می گوید که جانور درون همه آدم هاست و من جزئی از تو هستم. جانور با همان زبان محاوره ای صحبت می کند که پسرها صحبت می کنند. سایمن که از کشف این نکته متحیر شده سعی می کند به پسرها بگوید که جانوری وحشی در جزیره وجود ندارد اما آن خوی وحشیگری که در پسرها بیدار شده باعث می شود سایمن را با جانور اشتباه بگیرند و او را بکشند.

پیمان: «اینجا کسی نیس که کمکت بکنه. فقط من اینجام. منم اون جونورم.»

دهان سیمون تقلا کرده کلمات مسموعی را جاری ساخت.

«کله خوکی رو یه نوزه.»

کله گفت: «پس فکر می‌کردی جونوره چیزیه که بتونن شیکارش کنن و بکشندش!» یکی دو لحظه گفتمی جنگل و کلیه اماکن دیگر آن در هوای تار شناخته می‌شد از صدای تقلید و نمایش مضحک خنده‌هایی طنین می‌افکند. «خودتم می‌دونسی، مگه نه؟ من از بدن خودتم، خیلی به تو نزدیکم. به تو نزدیکم. به تو نزدیکم! علت این که نمی‌تونم **را** بری منم؟ چرا اوضاع این طوره؟»

رفیعی: «اینجا هیشکی نیست کمکت کنه. فقط من اینجام؛ و من همون هیولا هستم.»

از دهان سیمون با زحمت و تقلا، کلماتی بیرون آمد که قابل شنیدن بود.

«تو یه کله خوک هستی روی یه چوب.»

کله خوک گفت: «عجب! پس فکر کرده بودی هیولا یه چیزی هست که شماها بتونین شیکارش کنین و بکشیدش!» یکی دو لحظه، تمامی جنگل را پژواک خنده‌ای پر کرد. «تو می‌دونستی، مگه نه؟ که من یه تیکه از خودتم؟ که خیلی خیلی خیلی به تو نزدیکم! که من نمی‌دارم شماها از اینجا برین؟ که من می‌دونم چرا اوضاع این جوریه؟»

مشرف آزاد: اینجا هیشکی نیست که بهت کمک کنه، فقط منم و من یه جونورم.»

دهان سیمون به سختی باز شد و کلماتی نامفهوم از دهانش بیرون آمد.

«کله خوک روی چوب.»

سر خوک گفت: «خیال می‌کردی جونور چیزیه که می‌تونم شیکارش کنی و بکشیش!»

لحظاتی چند از جنگل و دیگر جاهای آشنای نیمه تاریک، انعکاس خنده‌ای برخاست. «می‌دونستی. مگه نه؟ من جزئی از تو هستم؟ به تو نزدیک، نزدیک و نزدیک! دلیل این که نمی‌تونم بری منم؟ چرا همه چیز همینجورین که هستن؟»

منصوری: «کسی اینجا نیست که به تو کمک کنه، فقط منم. من همون جونوره هستم.»

دهان سیمون با دشواری از هم باز شد و کلمات محسوسی ادا کرد.

«سر خوک روی چوب.»

سر خوک به صدا درآمد.

«این فقط یه خواب و خیاله که بشه جونوره رو شکار کرد و کشت.»

برای یکی دو لحظه جنگل و نقاط مجاور را طنین خنده مضحکی فراگرفت.

«تو می دونستی مگه نه؟ من پاره‌ای از وجود تو هستم؟ نزدیک، نزدیک، نزدیک! من علت بی‌فایده بودن چیزها هستم؟ دلیل این که اوضاع به این صورت درآمده.»

شهبازی مقدم: «هیچ کسی نیست بهت کمک کنه. فقط من، من جونورم.»
دهان سیمون تقلایی کرد و کلمات شنیده شدند.

«کله خوگ سر نیزه.»

سرگفت: «فکرش رو بکن خیال کردین جونور چیزیه که شکار کنین و بکشین!» برای چند لحظه پژواک خنده‌ای تمسخرآمیز در جنگل و همه پیرامون ناآشنایش پیچید. «می‌دونستی، نه؟ من بخشی از شما هستم؟ نزدیک، نزدیک، نزدیک! من دلیل اینم که راه فراری نیست. چرا همه چیز این طوری می‌شه؟»

از پنج ترجمه فوق ترجمه رفیعی را بیشتر می‌پسندم. فقط به نظم جملات آخری که در ترجمه رفیعی آمده و همه با «که» شروع می‌شود فارسی نیست. حداقل من این شیوه حرف زدن را ندیده‌ام. البته می‌شود با جایگزینی «که» با «می‌دونستی که» جملات را فارسی‌تر کرد. در مجموع به نظم می‌رسد سالار مگس‌ها در مقایسه با بسیاری از آثار ادبی با آن که زبان خیلی سختی ندارد در ایران از اقبال خوبی برخوردار نبوده چون با این که چندین مترجم آن را ترجمه کرده‌اند هنوز جای خالی ترجمه‌ای با زبانی پخته و درخور این کتاب کاملاً احساس می‌شود.
